

۱۵۱۷۲۹۵

به نام خدا

گم‌شده در روز روشن

نویسنده: لیزا گراف
مترجم: فریده خرمی

ترجمه‌ی فارسی این اثر (Lost In The Sun) با رعایت حق انحصاری
نشر © و از طریق عقد قرارداد با ناشر اصلی (PHILCO BOOKS) منتشر
شده است. برای اولین بار در ایران از سوی ناشر پیدایش منتشر می‌شود.

Copyright © 2015 By Lisa Graff.



سرشناسه: گراف، لیزا، کالین، ۱۹۸۱ - م. Graff, Lisa (Lisa colleen)
عنوان و نام پدیدآور: گمشده در روز روشن / نویسنده لیزا گراف؛ ترجمه فریده خرمی
مشخصات نشر: تهران: پیدایش، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۴۲۰ ص.

فروست: رمان نوجوان.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۴۴۳-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Lost in the sun, c2015

موضوع: داستان‌های کودکان (امریکایی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, American -- 20th century

شناسه افزوده: خرمی، فریده، ۱۳۳۸ / مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ گ۸ ۱۸/۱۸۱ PS۳۵۷۶

رده‌بندی دیویی: ۱۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۸۷۳۳۸



نش بدایش

گمشده در روز روشن

زیر نظر شورای فرهنگی تهران
مدیر هنری: مهران زمانی
نویسنده: لیزا گراف
مترجم: فریده خرمی
ویرایش: گروه فرهنگی انتشارات پیدایش

امور فنی کتاب: مؤسسه‌ی انتشارات پیدایش

چاپ اول: ۱۳۹۷

تعداد: ۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: دوریس

چاپ: کاج

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۴۴۳-۴

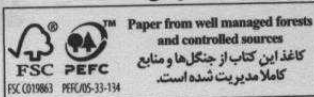
سایت ناشر: www.peydayesh.com

پیام‌نگار: info@peydayesh.com

خ. انقلاب، خ. فخر رازی، خ. شهدای ژاندارمری غربی، پلاک ۸۶ - تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



پیش گفتار

آن موقع سه، پنهان‌های خیلی کوچکی بودیم، مادر تقریباً هر سه‌شنبه آرون^۱ و دگ^۲ را برای شام می‌برد پیتزافروشی سال. یعنی همان روزی که آنها را به اینزا خانواده‌ی مخصوصشان را درست می‌کردند. فکر کنم مادر آنها را دوست داشت چون یک شب هم که شده ناچار نبود دل‌پسر شاه به تا پسر بچه‌ی در حال رشد باشد اما ما آنها را دوست داشتیم چون از آن ماشین‌های چنگک‌دار داشت. یکی از آن گنده‌ها که سه به‌جور اسباب‌بازی تویش هست و یک چنگک فلزی دارد که سه را یک دسته می‌بردش این‌ور آن‌ور و زور می‌زند اسباب‌بازی‌ها را به

1. Aaron

2. Doug

چنگ بیاورد. تا وارد رستوران می شدیم مادر دو دلار به ما می داد که برای سه دور بازی بس بود، و ما دور ماشین قوز می کردیم و برای حمله های مان نقشه می کشیدیم. نمی خواستیم آن دو دلار را هدر بدهیم، برای همین آن قدر فس فس می کردیم و زور می زدیم یکی از آن اسباب بازی ها را بیرون بکشیم که پیتزای مان را می آوردند. (آن موقع یک هیولای آبی کرک دار چشم من را گرفته بود و داگ دلش برای یکی از خرس های عروسکی ضعف می رفت اما یک مدتی که گذشت به هرچی که بود، قانع شده بودیم.) آرون که از عمه ی ما بزرگ تر بود، مسئول حرکت دادن دسته بود، داگ که از ما کوچک تر بود، کنار می ایستاد و وقتی فکر می کرد که آرون بهت زاری را روی اسباب بازی انتخاب شده دارد، هوار می کشید. من مسئول استراتژی بودم.

مادر پشت میز می نشست و انتظار پیتزای ما می شد و کتابش را می خواند. فکر می کنم که او حتی بیشتر از ما از ماشین چنگی خوشش می آمد.

ما شش ماه سر یک اسباب بازی توی آن ماشین چنگی وقت گذاشتیم. چهل و هشت دلار. هیچ وقت هیچی گیرمان نیامد. معلوم بود که بقیه هم چیزی گیرشان نیامده. جای هیچ کدام از حیوان های عروسکی هیچ وقت عوض نمی شد اما

ما تصمیم گرفته بودیم اولین برنده‌ها باشیم.

آخر سر، صاحب رستوران، سال^۱ پسر، جلومان را گرفت. گفت وجدانش اجازه نمی‌دهد که ما بیشتر از این پول‌مان را هدر بدهیم. بعد رفت از اتاق پستی یک کلید آورد و قفل قایم پنجره‌ی کناری ماشین چنگکی را باز کرد و نشان‌مان داد. به چنگ اشاره کرد و گفت: «می‌بینی چقدر زپرتیه؟ ترنت^۲، بیا، نگاهی بنداز.» من را آن قدر کشید بالا که تقریباً توی ماشین بردم و گذاشت که به چنگ دست هم بزنم. بعد نوبت داگ بود. بعد هم نوبت آرون. سال پسر به ما گفت: «چنگکه هیچ وقت ندیده بودی، تو یکی از این اسباب‌بازی‌ها رو بگیره. حتی اگه بهترین نشونه‌گیری دنیا رو داشته باشید، حتی اگه هزار سال هم بگذره. می‌دونید چرا؟»

پرسیدم: «چرا؟» یادم است که خسک زود بود.

«بهت می‌گم، ترنت، چون، ببین.» آن موقع بود که سال

پسر دست عروسک خرسی را گرفت و یکهو کشید.

خرسه جم نمی‌خورد اما یک کوچولو صدای پره‌ش

کوک‌هایش می‌آمد.

دوزاری‌ام که افتاد، گفتم: «خیلی محکم چپیده‌اند تو همدیگه. جا نیست هیچ کدوم‌شون جُم بخورند.»

سالِ پسر گفت: «دقیقاً.» دوباره قاب پنجره‌ی کناری را قفل کرد. «بچه‌ها، این یه درسِ اقتصادی، یادتون باشه.»

آن شب توی خانه دو تا پیتزا داشتیم، با همه چیز اضافی. آرون از جریانِ ماشینِ چنگکی آن چنان قاتی کرده بود که غذا نخورد. گفت سالِ پسر از اولش داشته پول‌های ما را بالا می‌کشد و مهم نیست که بعدش به ما پیتزا داده، به هر حال کلاس برداره دادک با او موافق نبود. چنان تند و سریع و دولپی پیتزایش المانند که خیال می‌کردی از اول هم دلش خرس عروسکی نمی‌خراسی.

اما من، چیزی که می‌توانم بگویم این است که مات و مبهوت شده بودم. حس می‌کردم انگار یک درسِ درست و حسابی گرفته‌ام، از آن درس‌های عاقلانه که توی دانشگاه یاد می‌دهند. آن روز بود که فهمیدم هرچی هم که چیزی را محکم بتستی، هرچی هم که از ته دل بخواهی اش، گاهی نمی‌توانی از جا درس برداری. بعد از مرگِ جردِ خیلی به آن ماشینِ چنگکی فکر کردم.

چون روزهایی بود که - سر کی را می‌خواهم کلاه بگذارم، یعنی راستش هر روز - آرزو می‌کردم بتوانم آن لحظه را از زندگی‌ام بکشم بیرون، با یک چنگکِ گول‌پیکر بکشمش بالا و پرتش کنم توی یک سطل آشغال فلزی. از صفحه‌ی روزگار پاکش کنم، جوری که انگار هرگز اتفاق نیفتاده.

اما - دانستم هرگز نمی‌توانم این کار را بکنم. نه فقط به این خاطر که ماشینِ چنگکیِ جادویی نداشتم که قدرتِ پاک کردنِ اتفاقاتِ گذشته را داشته باشد. نه. می‌دانستم هرگز نمی‌توانم آن لحظه را پاکش کنم، چون درست مثل ماشینِ چنگکی، چنان اتفاقاتِ زندگیِ نور و برش را گرفته بودند که راهی برای جابه‌جا کردنش وجود نداشت. همه‌ی اتفاق‌هایی که قبل از آن افتادند و همه‌ی اتفاق‌هایی که بعد از آن افتادند، تمام آن لحظه‌ها به هم مربوط بودند. دستِ سبزه شده بودند. با وجود این، دستِ خودم نبود؛ فکر می‌کنم اگر قرار باشد آن اتفاق از اول بیفتد، هرگز به آن دیسک‌هاکی سربه‌نی‌زنم.